سفر مرگ
برای اعضای یک کاروان

از نشریه اعتماد

۳۴ نفر ایرانی که برای سفر زیارتی به عراق قصد عبورغیر قانونی از مرز را داشتند بعد از یک هفته سرگردانی در بیابان ۵ تن از همراهان خود را از دست دادند که فقط جسد یکی از آنها پیدا شد.

به گزارش خبرنگار ما، ۱۵ تیرماه سال جاری ۲۹ نفر از ساکنان منطقه دروازه دولاب برای زیارت حرم امام حسین به صورت قاچاقی راهی ایلام شدند. اما پلیس راه ایلام که برای حفظ جان این افراد اجازه عبور نداد، که اعضای این کاروان تصمیم گرفتند از پشت کوهها وارد مرز شوند. محمد یکی از اعضای این کاروان که برادرش در این سفر فوت کرده گفت: از تهران که حرکت کردیم ۲۹ نفر بودیم ولی در ایلام ۵ نفر دیگر به ما پیوستند و ۳۴ نفر شدیم. در ایلام با مردی به نام قربانعلی آشنا شدیم او گفت خودش هم قصد سفر به کربلا را دارد. به همین دلیل پیشنهاد کرد به عنوان راهنما با ما همسفر شود، فردا آن روز قریان ۳ نفر دیگر که چوپان بودند به همراه خود آورد و قرار شد آنها به عنوان راهنما با ما بیایند و هرکدام از ما ۳۴ نفر مبلغ ۸ هزار تومان به آنها بدهیم.

وی افزود: ساعتی بعد حرکت کردیم. به پیشنهاد راهنماها دو قمقمه آب و مقداری تن ماهی با خود بردیم. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و بیابان. راهنماها گفته بودند، از مرز وارد شهر بدره عراق می‌شویم. از یکشنبه ۱۵ تیرماه تا جمعه ۲۰ تیرماه فقط راه می‌رفتیم. هر چه آب و غذا داشتیم تمام شده بود. برادرم ماشاءالله که همراه ما بود به دلیل بیماری دیابت نتوانست دوام بیاورد و پنجشنبه بعد از ظهر در بیابان فوت کرد. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. ۳ تن از همراهان دیگر ما در وسط بیابان نتوانستند طاقت بیاورند و همانجا افتادند. نمی‌دانم چه بلایی به سرشان آمد اما بعید می‌دانم که زنده باشند. تن قدرت بدنی‌شان تحلیل رفته بود و نمی‌توانستند راه بروند هیچ کس در آن بیابان نبود، آنقدر راه رفته بودیم و گرما سوزان به جانمان نشسته بود که هر چه داشتیم و نداشتیم در بیابان گذاشتیم. هر چه از راهنماها کمک می‌خواستیم صدایمان می‌گفتند کاری از دستمان برنمی‌آید. آنها به زبان عربی صحبت می‌کردند و ما متوجه نمی‌شدیم. اما از حرف‌های قربانعلی متوجه شدیم آنها قصد دارند آنقدر ما را در بیابان راه ببرند تا بی‌تاب شویم و آنها براحتی هر چه پول و لوازم ارزشمند داریم بردارند. بعد از اینکه قربانعلی انگیزه راهنماها را گفت، آنها آنقدر او را تشنه و گرسنه نگه داشتند تا او هم در بیابان جان داد.

۱۱ نفر از ما که قدرت بدنی بهتری داشتند، با جداشدن از جمع خود را به عراق رساندند. اما ما نتوانستیم. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. هر کس در گوشه‌ای افتاده بود. حتی توان دعاکردن یا راهنماها را هم نداشتیم. آنها خودشان می‌رفتند غذا و آب می‌خوردند و برمی‌گشتند. از طرفی برادرم در مقابل چشمانم مرده بود. ۴ نفر دیگر هم بخاطر تشنگی و گرسنگی به حالت کما رفته بودند. فقط توانستیم خودمان را به گودالی که پر از آب شور بود برسانیم. ۲۷ ساعت در آن حوضچه بودیم. نمی‌توانستیم آب بنوشیم. درصد نمک آب خیلی بالا بود، فقط بدنمان را در آن گذاشته بودیم تا آب از طریق پوست وارد بدنمان شود. ۳ نفر از اعضای کاروان با دارودشمن به حوضچه حال بهتری پیداکرده بودند. برای نجات جانشان دوباره در بیابان راه افتادند. آنها بودند اینکه بدانند به کجا می‌روند وارد صیدان مین شده بودند و وقتی نیروهای عراقی به سمت آنها تیراندازی کردند، آنها با ایما و اشاره سعی کردند موضوع را توضیح دهند. ساعتی بعد چند عراقی به دنبال ما آمدند و ما را به مرزبانان ایرانی تحویل دادند. در ابتدا حالمان خیلی بد بود. مرزبانان ما را به بیمارستان رساندند و بعد از چند ساعت به تهران منتقل شدیم.

وی گفت: سردخانه ایلام پر است از ایرانیانی که قصد داشتند غیرقانونی وارد خاک عراق شوند اما نتوانستند. آنها یا روی مین رفته و کشته شده‌اند یا اینکه توسط راهنماها به قتل رسیده‌اند. زنان، کودکان و مردان زیادی در راه رفتن به عراق کشته شده‌اند که هنوز هویت‌شان مشخص نیست. نمی‌دانم افرادی که به عنوان راهنما آن ۴ نفر را به سر ما آوردند کجا هستند تا از طریق قانونی مسببان مرگ برادرم را پای میز محاکمه بکشم. آنها پیش از ۳ میلیون تومان پول نقد را بطور جداگانه از ما سرقت کردند و اشیای قیمتی که داشتیم برداشتند. مردم ایران علاقه زیادی به کربلا و امام حسین دارند اما بهتر است که منتظر شوند دولت ایران مرزها را باز کند.

بخشی از نامه افشاگرانه انصافعلی هدایت روزنامه‌نگار مستقل به محمد خاتمی

لباس شخصی‌ها همان‌کادر پلیس در ادارات اماکن، اطلاعات و مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی هستند!

حضور ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران، جناب آقای خاتمی سلام علیکم

عالیجناب!

اینجانب، انصافعلی هدایت، روزنامه‌نگاری که در ۲۶ خرداد امسال، توسط لباس‌شخصی‌های تبریز پس از ضرب و شتم، به بازداشتگاه اطلاعات نیروی انتظامی منتقل شدم، در جریان دستگیری و انتقال من به بازداشتگاه حدود ۱۷ لباس‌شخصی شرکت داشتندکه بیش از ۳۰۰ ضربه لگد و مشت به من زدند و صدها بار فحش‌های بسیار رکیکی به من، مادرم و همسرم دادند که در گزارش ذیل ناچار هستم، عین کلمات آنها را که در عین بی‌حیایی گفته می‌شد بکار ببرم. همچنین شما در گزارش زیر متوجه خواهید شد که منظور از «لباس‌شخصی» در تبریز نیروهای بسیجی یا پایگاهای مساجد نیست، بلکه ۹۰ درصد آنها را کادر پلیس در ادارات اماکن نیروی انتظامی، اداره اطلاعات نیروی انتظامی و اداره مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی تشکیل می‌دادند. ۱۰ درصد بقیه را سپاهی‌ها و بسیجی‌های ادارات و کارخانجات تشکیل می‌دادند.

عالیجناب!

ضربتی را که اعضای آموزش‌دیده پلیس که روی صدها نفر تمرین کرده بودند می‌زدند، با ضربتی که سپاهی‌ها و بسیجی‌ها می‌زدند، بسیار متفاوت است. ضربه‌های مشت و لگد اعضای لباس‌شخصی پلیس، تمامی تن را به درد می‌آورد اما کمترین اثری از آنها روی بدن باقی نمی‌ماند. اما ضربات سپاهی‌ها و بسیجی‌ها (در اثر مهارت کم که نیاز به تمرین و آموزش دارند) ورم و آماس می‌کرد یا زخم بر اندام انسان می‌انداخت.

عالیجناب!

قبل از شروع به داستان، بهتر است در مورد قاضی‌های رسیدگی‌کننده هم جمله‌هایی را عرض بکنم (اگرچه هنوز دهان در تله آنها گیر مانده است). هیچ کدام از قاضی‌ها یا بازجوها از ما نپرسیدند که چرا چشم، صورت، چانه، سر و پیشانی یا بدن شما ورم و آماس کرده و کبود شده است؟ نپرسیدند که چرا اندام‌های شما زخمی و کبود شده است؟ نپرسیدند که چه‌کس یا کسانی شما را چنین ناجوانمردانه مورد آزار و اذیت قرار داده‌اند؟ نپرسیدند که آیا با این وضعیت آش و لاش، مایلید به پزشک یا پزشک قانونی معرفی شوید؟ نپرسیدند آیا از کس یا کسانی شکایت دارید؟ حتی شک نکردند که ممکن است این لباس‌شخصی‌های یزیدوش و شکنجه‌گر بدون هیچ دلیلی افرادی را که در ۲۶ خرداد امسال، توسط لباس‌شخصی‌های تبریز پس از ضرب و شتم، به بازداشتگاه اطلاعات نیروی انتظامی منتقل شدم، در جریان دستگیری و انتقال من به بازداشتگاه حدود ۱۷ لباس‌شخصی شرکت داشتندکه بیش از ۳۰۰ ضربه لگد و مشت به من زدند و صدها بار فحش‌های بسیار رکیکی به من، مادرم و همسرم دادند که در گزارش ذیل ناچار هستم، عین کلمات آنها را که در عین بی‌حیایی گفته می‌شد بکار ببرم. همچنین شما در گزارش زیر متوجه خواهید شد که منظور از «لباس‌شخصی» در تبریز نیروهای بسیجی یا پایگاهای مساجد نیست، بلکه ۹۰ درصد آنها را کادر پلیس در ادارات اماکن نیروی انتظامی، اداره اطلاعات نیروی انتظامی و اداره مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی تشکیل می‌دادند. ۱۰ درصد بقیه را سپاهی‌ها و بسیجی‌های ادارات و کارخانجات تشکیل می‌دادند.

عالیجناب!

ضربتی را که اعضای آموزش‌دیده پلیس که روی صدها نفر تمرین کرده بودند می‌زدند، با ضربتی که سپاهی‌ها و بسیجی‌ها می‌زدند، بسیار متفاوت است. ضربه‌های مشت و لگد اعضای لباس‌شخصی پلیس، تمامی تن را به درد می‌آورد اما کمترین اثری از آنها روی بدن باقی نمی‌ماند. اما ضربات سپاهی‌ها و بسیجی‌ها (در اثر مهارت کم که نیاز به تمرین و آموزش دارند) ورم و آماس می‌کرد یا زخم بر اندام انسان می‌انداخت.

عالیجناب!

بباید عذر مرا بپذیرید، اگر قلم من گاهی به فحش و لجن آلوده می‌شود. چون اگر فقط یک «دوه دیزی» (زائو) به خایه‌های شما زده می‌شد و آتش از چشمان شما فوران می‌کرد، دیگر آرام و اصلاح‌طلبانه نشسته و به‌بادیی قلم من نیشخند نمی‌زدید و صد البته برای انجام اصلاحات عمیق در سازمان‌های زیر نظر قوه مجریه همت می‌گذاشتید. در صورتی که ۱۷ - ۱۸ تن مرا با بیش از ۳۰۰ ضربه، با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودند. از طرف دیگر اصرار من برای اعزام به پزشکی قانونی (توسط قاضی آبی‌زاده) آب در هاون کوفتن بود! ... بگذریم!

صبح ۲۶ خرداد به من خبر رسید که دانشجویان از ساعت یازده به بعد، در حمایت از دانشجویان دانشگاه‌های تهران و دیگر شهرها، در داخل دانشگاه تبریز دست به اعتراض خواهند زد. من به عنوان یک خبرنگار فارغ‌التحصیل این رشته از دانشگاه و دارای کارت خبرنگاری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اداره کل فرهنگ و ارشاد آذربایجان شرقی، به همراه چند خبرنگار دیگر خود را به داخل دانشگاه رساندم و تا ظهر شاهد جریان بودم اما اعضای حراست دانشگاه اغلب خبرنگاران را شناسایی و از محل اخراج کردند. ساعت حدود هفت و سی دقیقه عصر بود، ما روی نیمکتی نشسته بودیم و من می‌خواستم شعارهایی که از جلو یا درون دانشگاه به گوش می‌رسید را بنویسم. ناگهان متوجه ۷ - ۸ نفر شدیم که از پیاده‌روی جلوی ما، سربالایی چمن را به طرف ما هجوم می‌آورند. بعضی از همکاران که ایستاده بودند، چند قدمی فرار کردند اما من نتوانستم از جایم بجنبم. اول فکر کردم اگر فرار کنم به معنی این خواهد بود که من آشوبگر هستم. دوم این که آنها برای گرفتن من، حریص‌تر خواهند شد. سوم این که هدف آنها را از قبل می‌دانستم. پس فرار من فایده‌ای نخواهد داشت. تنها راهم این بود که فریاد بزنم «من خبرنگارم» تا هم آنها و هم دیگران متوجه من بشوند و اگر مرا زدند یا با خودشان ببردند، عده‌ای در جریان چگونگی دستگیری من قرار بگیرند تا ماجرا در زیر ابر نماند.

اولین کسی که به نیمکت رسید و با مشت و لگد «دوه دیزی» به جان من افتاد، رئیس اداره اماکن نیروی انتظامی، آقای ایمان‌نژاد بود. هنوز او دو سه ضربه نزده بود که ۶ - ۷ همراه او و آتش از چشمان شما فوران می‌کرد، دیگر آرام و اصلاح‌طلبانه نشسته و به‌بادیی قلم من نیشخند نمی‌زدید و صد البته برای انجام اصلاحات عمیق در سازمان‌های زیر نظر قوه مجریه همت می‌گذاشتید. در صورتی که ۱۷ - ۱۸ تن مرا با بیش از ۳۰۰ ضربه، با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودند. از طرف دیگر اصرار من برای اعزام به پزشکی قانونی (توسط قاضی آبی‌زاده) آب در هاون کوفتن بود! ... بگذریم!

صبح ۲۶ خرداد به من خبر رسید که دانشجویان از ساعت یازده به بعد، در حمایت از دانشجویان دانشگاه‌های تهران و دیگر شهرها، در داخل دانشگاه تبریز دست به اعتراض خواهند زد. من به عنوان یک خبرنگار فارغ‌التحصیل این رشته از دانشگاه و دارای کارت خبرنگاری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اداره کل فرهنگ و ارشاد آذربایجان شرقی، به همراه چند خبرنگار دیگر خود را به داخل دانشگاه رساندم و تا ظهر شاهد جریان بودم اما اعضای حراست دانشگاه اغلب خبرنگاران را شناسایی و از محل اخراج کردند. ساعت حدود هفت و سی دقیقه عصر بود، ما روی نیمکتی نشسته بودیم و من می‌خواستم شعارهایی که از جلو یا درون دانشگاه به گوش می‌رسید را بنویسم. ناگهان متوجه ۷ - ۸ نفر شدیم که از پیاده‌روی جلوی ما، سربالایی چمن را به طرف ما هجوم می‌آورند. بعضی از همکاران که ایستاده بودند، چند قدمی فرار کردند اما من نتوانستم از جایم بجنبم. اول فکر کردم اگر فرار کنم به معنی این خواهد بود که من آشوبگر هستم. دوم این که آنها برای گرفتن من، حریص‌تر خواهند شد. سوم این که هدف آنها را از قبل می‌دانستم. پس فرار من فایده‌ای نخواهد داشت. تنها راهم این بود که فریاد بزنم «من خبرنگارم» تا هم آنها و هم دیگران متوجه من بشوند و اگر مرا زدند یا با خودشان بردند، عده‌ای در جریان چگونگی دستگیری من قرار بگیرند تا ماجرا در زیر ابر نماند.

اولین کسی که به نیمکت رسید و با مشت و لگد «دوه دیزی» به جان من افتاد، رئیس اداره اماکن نیروی انتظامی، آقای ایمان‌نژاد بود. هنوز او دو سه ضربه نزده بود که ۶ - ۷ همراه او به جانم افتادند. «تو خبرنگاری؟!» «گه خوردی» «مادر قحبه»، «دهنت را مبر قایم»، «پدر سگ» و ... به همراه مشت و لگد به من گفته می‌شد و هیچ گوشی به فریادهای من: «خبرنگارم»، «بابا من خبرنگارم»، «آقا افسر میدان کیه و کجاست» و ... بدهکار نبود.

ما با دو سه نفر از آن نیروی سراشیبی حاشیه رودخانه غلت خوردیم و بقیه نیز با ما آمدند تا در کنار جدول بتونی چن‌ها، متوقف شدیم. چند نفر دستهایم را گرفتند و بقیه بدنم را به رگبار پوتین‌ها و کفش‌ها و مشت‌ها گرفتند. تا این لحظه تعداد آنها از ۱۵ نفر گذشته بود. هر کس به نوبت جلو می‌آمد و یک بخش خاصی از بدنم را نشانه رفته، چند مشت و لگد می‌زد و خود را به عقب می‌کشید و نفر بعدی با قیافه جدید، جای او را می‌گرفت. او بخش دیگری از سر و صورت یا بدن مرا آماج حملات خود قرار داده و فحش می‌داد.

در این میان، جوانی زردانیو که معاون اداره اطلاعات نیروی انتظامی با نام «سرمنگ روستا»، است، خودش را به این جمع رساند. او در حالی که به فک‌های من از چپ و راست می‌زد، می‌گفت: «داشقالاریوی کسه‌جیمیه». (خایه‌هایت را می‌برم). سری بعد که نوبت او رسید، نجواکنان که من به طور واضح می‌شنیدم، گفت: «خبر می‌دهی‌ها؟ اگه گذاشتم توی این شهر بمانی؟! تا شش ماه می‌کشمت!». نمی‌دانم چطور شد یک جوان چهارشانه با لباس سرمه‌ای کت و شلوار، بدون ریش و سبیل مرا از چنگ آنها بدر آورد و روی نیمکتی که در سه چهار متری اتاقک پلیس راهنمایی و رانندگی بود، نشاند و دست در شانه من انداخت و گفت: «هدایت قورخما! (هدایت نترس!) اشتباه شده است. فریاد نزن! اینها نمی‌دانستند تو خبرنگار هستی! نگران نباش! الان به خانمات می‌روی ...

هنوز سخنان او، جملاتش را تمام نکرده بود که یک مردی با موهای جوگندمی، لاغر که من او را در اداره مبارزه با مواد مخدر دیده بودم که خود نیز معتاد است (تصور می‌کنم) از میان ۱۵ - ۱۶ نفری که در یکی دو متری نیمکت جمع شده بودند، با عصبانیت به طرف من برگشت و در حالی که مشت خود را گره کرده بود و چشم مرا نشانه رفته بود، گفت: «مادر قحبه! من اگه تو را تقام. دیگه هیچی؟ پدر سگ»... چند ضربه به اطراف چشم من زد. در حالی که من در گوشه نیمکت، گیر افتاده و در بغل آن مرد جوان شیک‌پوش بودم. روز سوم بازداشتم وقتی از ملاقات مادر، همسر و دخترم در محوطه اداره گذرنامه برمی‌گشتم و تازه چشمانم را بسته بودند. صدای او را شنیدم که می‌گفت: بابا این هدایت خبرنگار است. بی‌خودی او را گرفته‌اند. او فقط شلوغ کرده و «من خبرنگارم و افسر میدان کیه و کجاست» را گفت. من را بردند من صدای او را نشنیدم.

یک نکته را به هنگامی که در کنار جدول سیمانی افتاده بودم و آنها مرا می‌زدند فراموش کردم. یکی از آنهایی که دستها و بدن مرا گرفته بودند تا تکان نخورم و عکس‌العملی نشان ندهم، سرم را در میان پنجه‌هایش گرفت و سرم را بالا آورد. من نمی‌دانستم برای چه این کار را می‌کند اما صدای ایمانزاده را شنیدم که روی من خم شده بود، گفت: «یریا! باشین جدوله وورما! (نه سرش را به جدول نزن!) هر کس بود، سرم را کج کرده به چمن کوبید. نمی‌دانم همان جوان ۳۵ ساله شیک‌پوش بود یا کس دیگری، به من رحم کرد و گفت: بوتور و اهمایینین اتاقیتا آپاریرین! بوتور اولدورمه سینلر! (این را به اتاقت راهنمایی ببرید تا این را نکشند!) من را یک جوان چاق ریشو که داد می‌زد باید سپاهی، از

ادامه در صفحه ۶

از وبلاگ «اپور»

حقیقت ماجرای قتل حسن احمدزاده

اگر بنا به نوشتن و گفتن حقیقت در مورد حسن احمدزاده باشد، مطمئنا هیچکس شایسته‌تر از من نیست. چون تنها روزنامه‌نگاری بودم که در اولین شب بعد از حادثه در صحنه حاضر بودم و با خانواده مقتول صحبت کردم. دلیلش هم این بود که محل ما با خانه آنها یک خیابان بیشتر فاصله ندارد و من هم به محض اطلاع از ماجرا به جلوی خانه ایشان رفتم و از جزئیات باخبر شدم.

حسن احمدزاده که دوستانش به او حسن زاپاتا هم می‌گفتند، برخلاف چیزی که در خبرها آمده دانشجو نبوده است. او یک جوان ۲۱ ساله نسبتا پر شور و شر از جوانان محله طوس و دامپزشکی بوده که تا جایی که می‌دانم نه سابقه شرارت داشته و نه مشکل خاص دیگری، اگرچه مانند بسیاری از جوانان در فعالیت‌ها و روابط محلی و شادی‌ها و سنت‌های اجتماعی از جمله مراسم چهارشنبه سوری فعال بوده. البته او یک سابقه خصومت و درگیری لفظی شدید با تعدادی از نیروهای بسیجی مسجد ابوالفضل داشته (در شب چهارشنبه سوری دو سال قبل، ۱۳۸۰) که همین موضوع از عوامل ضرب و شتم منجر به قتلش بوده است.

اگرچه خبر فوت این جوان تازه منتشر شده، اما مرگ او در شب چهارشنبه سوری در اسفندماه سال گذشته (۸۱) اتفاق افتاده است. در آن شب او به همراه یکی از دوستانش در خیابان طوس سر یک کوچه ایستاده بودندکه نیروهای بسیجی آنها را می‌بینند و می‌شناسند. بسیج در شب چهارشنبه‌سوری ایست بازرسی دارد و به صورت آماده‌باش عمل می‌کند. آنها حسن و دوستش را می‌گیرند و می‌خواهند بازرسی بدنی کنند. اما نمی‌توانند نارنجک دست‌سازی را که او در شکمش مخفی کرده بود پیدا کنند. به همین خاطر و به دلیل سابقه درگیری قبلی و اینکه حضور در خیابان در آن شب بهانه خوبی بوده، او را هماناطور که در خیابان می‌زندند به سمت مسجد می‌برند. در اواسط مسیر بر اثر یکی از ضربه‌هایی که با باتوم (ظاهرا به سر حسن) وارد می‌شود، او روی زمین می‌افتد و ترقه‌هایی که زیر لباسش مخفی بوده بین شکم او و آسفالت خیابان منفجر می‌شود. بعد از این اتفاق با آنکه حسن طبق گفته‌ها بی‌حال و کم‌جان بوده و نمی‌توانسته راه برود، هماناطور که او را می‌کشیده‌اند به زیرزمین مسجد (محل بسیج) می‌برند و در آنجا هم او را می‌زنند.

جزئیات خیلی مشخص نیست، اما یکی از بچه‌هایی که جنازه او را صبح فردای آن شب در بیمارستان آزادی در خیابان میمنت دیده بود، مدعی بود که جای طناب را روی گردن او دیده و بقیه نیز همه متفق‌القول بودند که بر پشت و سینه او جای ضربه‌های باتوم و شلاق یا شاید کمربند بوده. از جنازه او و برخی مکانهای دیگر که به ریشه‌یابی ماجراکمک می‌کند عکسهایی داریم. اگرچه تحلیل ماجرا چندان پیچیده نیست. دست‌نوشته‌های آن زمان را باید پیدا کنم. اما تصور می‌کنم از زمان ورود او به زیرزمین مسجد تا تحویل جنازه‌اش به بیمارستان آزادی (دو چهارراه بالاتر) چیزی در حدود ۴۵ دقیقه طول کشیده، و مرگ حسن در همین فاصله اتفاق افتاده است.

این مسجد ابوالفضل در خیابان دکتر هوشیار قرار دارد. (من اصلا نمی‌دانم این چهارراه اکبرآباد که آقای علی حسینی نماینده دماوند در مجلس گفته کجاست. ظاهرا منبع اکثر خبرها هم صحبت مبهم ایشان بوده است). بسیجیان این مسجد پیش از این هم سابقه خشونت و برخوردهای تند و بی‌حساب داشته‌اند. اما نه دیگر قتل! با وقوع این حادثه، فکر می‌کنم بر خورد هایی صوری در مبادی ابتدایی صورت گرفت. اما وضعیت به سرعت به همان شکل قبلی برگشت و در حال حاضر هنگام کسانی در بسیج این مسجد فعالیت دارند که در ضرب و شتم و قتل حسن احمدزاده دست داشتند.

نیروهای بسیجی، همان نیمه‌شبی که جنازه را به بیمارستان تحویل دادند بازداشت شدند. اما پس از چند ساعت بدون هیچگونه بازجویی یا تعهدی، تنها با قرار وثیقه جمعی آزاد شدند. (توجه کنید که به رغم نص صریح قانون، برای این متهمان به قتل قرار بازداشت صادر نمی‌کنند. اما برای اینهمه متهم سیاسی و مطبوعاتی و دانشجویان خلاف صریح قانون عمل می‌شود). آنها تلاش کردند که خود را میرا کنند و قتل را به گردن نارنجک زیر لباس یا مریضی او بیاندازند، اما شواهد و گزارش پزشکی قانونی غیر از این را نشان می‌دهد.

بدون هیچگونه مجامله و تعارفی، این افتضاح را نمی‌توان و نباید به نیروهای اطلاعاتی، نیروی انتظامی یا سپاه، عناصر خودسر و مشکوک و یا هر مصداق مبهم دیگری نسبت داد. در این حادثه، بازداشت غیرقانونی، ضرب و شتم و در نهایت قتل حسن احمدزاده، تنها و تنها فرمانده و نیروهای پایگاه بسیج مسجد ابوالفضل مسئول می‌باشند. مسئول بسیج این پایگاه کاملا در محل شناخته شده است و دیگر اعضای آن و تمامی افرادی که در این اقدام بی‌شرمانه شرکت داشتند نیز شناخته شده و قابل پیگرد هستند. شاهدانی وجود دارندکه این نیروهای بسیجی را در حالی که در کوچه (اسمش یادم نیست) منتهی به مسجد، حسن را کشان‌کشان به سمت مسجد می‌بردهاند، دیده‌اند. حتی شاهدی از دوستان حسن وجود دارد که او هم در زیرزمین مسجد به همراه حسن داشته کتک می‌خورده و می‌توانند شرح مواقع را بازگو کند. بعد از آن هم هیچیک از برادران بسیجی این اتفاق را انکار نکرده‌اند و تنها مدعی‌اند که به خاطر انفجار ترقه دست‌ساز در زیر شکمش کشته شده. اگرچه در چاهایی که جرات کرده‌اند (و یکبار سه پدر مقتول) بی‌شرمانه گفته‌اند که حقش بوده و ما پشیمان هم نیستیم! این داستان نارنجک را هم از همان ابتدا ساخته‌اند و تلاش می‌کنند واقعیت را بدل کنند. من همان شب نقطه‌ای را که نارنجک‌ها منفجر شده دیدم و عکس آن هم موجود است. نه شدت آن انفجار و نه اساسا قدرت یک نارنجک دست‌ساز به حدی است که بتواند کسی را بکشد. مگر اینکه در نواحی بسیار حساس بدن باشد که اینطور نبوده. از همه مهمتر، گزارش پزشکی قانونی هم هیچ صدمه یا جراحتی را در محل شکم تایید نمی‌کند، در حالی که جراحات متعددی در سر و سینه و پشت و پای او گزارش شده است.

بنابراین مجموعه قرائن حاکی از این است که او به دست بسیجیان مسجد مذکور کشته شده. اما حامیان این نیرو از محاکمه عادلانه قاتلان و روشن‌شدن جزئیات داستان جلوگیری کرده‌اند. اگر لازم شد باز جزئیات بیشتری را خواهم گفت و باز اگر لازم بود عکس ناراحت‌کننده‌ای را که از جنازه دارم (مربوط به چند ساعت پس از فوت، حتی قبل از معاینه پزشکی قانونی) منتشر خواهم کرد.

همان شب اول که عرض کردم آنجا بودم. گوشه و کنار از بچه‌های هم‌محل حسن می‌شنیدم که می‌خواهند انتقام بگیرند و بعضی‌ها حتی قصد آتش‌زدن پایگاه بسیج یا شکستن شیشه‌های مسجد را داشتند که با یکی دوتا از بچه‌ها از دوستان حسن درباره غیرمنطقی بودن و قابل دفاع نبودن این کارها کلی صحبت کردم. مرتب به آنها از این می‌گفتم که بگذارید پیگیری کارها قانونی باشد و با آرامش. می‌گفتم اینها بالاخره استثناست و نباید به پای مسجد و بچه‌های مسجدی گذاشت. خودم هم تصور می‌کردم که بالاخره قتل، آنهم به این شکل و این‌قدر بی‌حساب و ظالمانه، نادیده گرفته نمی‌شود. حال، آیا با این بی‌عدالتی‌ها که روا داشته شد، و اگر لازم باشد شرح بیشتری از آنها خواهم داد، دیگر می‌توان این اقدامات را استثنا دانست و از قاعده دفاع کرد؟ دیگر جایی هم برای دفاع از بسیج و مسجد و نظام و امثال اینها باقی گذاشته‌اند؟

خودمونیم. دستی دستی دارم خبر تولید می‌کنم‌ها! خریزه شیرینیه. اما کی می‌خواد پای لرزش بشینه؟! من رو باش که می‌خواستم غلظت سیاسی وبلاگ و کلا سیاسی‌نوشتم رو بیارم پایین. ولی مثل اینکه نمیشه! ببینم. نثر نوشتم شبیه این گزارش کمیته خاتمی در مورد زهرا کاظمی نشد؟! راستی: دنیا چقدر کوچک است!